



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

روشن

ISSN: 1606.9064

www.rosdmag.ir

دانش آموز



شماره‌ی پیدرپی ۳۰۰
۳۲ صفحه • ۱۲۰۰۰ ریال

ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
دوره‌ی سی و هفتم • آذر ۱۳۹۷

بدون شاگرد اول پیشوی!

زنده باد بدچرخ‌ها!

رفاقت با
پشمالوها
از غارنا اتاق!





● سعیده اصلاحی

هر صبح، شروع یک قصه‌ی جدید است و قصه‌ها همیشه این‌طور شروع می‌شوند: یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای مهربان هیچ‌کس نبود. حالا که صبحی دیگر و روزی تازه از راه رسیده است، من و خورشید، قصه‌ی امروز را با هم آغاز می‌کنیم و می‌گوییم:

به نام خداوند
بخشنده‌ی مهربان



- | | |
|---|------------------------------------|
| ۱ زنده باد حسودها، بدجنس‌ها و بی‌معرفت‌ها! | ۱۶ هواناو بسازید! |
| ۲ تقویم | ۱۸ معلم دوستم دارد؟ |
| ۳ غرور | ۲۰ بدو تا شاگرد اول بشوی! |
| ۴ شعر | ۲۲ قوی، بزرگ، خوش اخلاق! |
| ۶ آی ترسو! | ۲۴ ساعت آبکی! |
| ۹ شئل قهرمان | ۲۶ تزیین برای شب یلدا |
| ۱۰ نان و نارنگی | ۲۸ از دفترچه‌ی خاطرات یک دایناسور! |
| ۱۱ مگر نه این‌که خدا حرف‌هایش را در قرآن نوشته است... | ۳۰ ایستگاه بچه‌ها |
| ۱۲ رفاقت با پشمالوها از غار تا اتاق! | ۳۲ جدول جست‌وجوی کلمات |

● تصویرگر: محسن میرزایی



● شمارگان: ۱۰۵۸۰۰۰۰ نسخه
● تصویرگر جلد: مهدیه صفایی‌نیا
● عکس‌های کاردستی و آشپزی از اعظم لاریجانی

● چاپ و توزیع: شرکت افست
● خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.

● نشانی مرکز بررسی آثار: تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷

تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

نشانی دفتر مجله

تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶

تلفن دفتر مجله

۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی

۱۵۸۷۵ / ۶۵۸۹

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی



- ▲ ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
- ▲ برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم و پنجم و ششم دبستان
- ▲ دوره‌ی سی و هفتم - آذر ۹۷ - شماره‌ی ۳
- ▲ شماره‌ی پی‌در پی ۳۰۰
- ▲ **مدیر مسئول:** محمد ناصری
- ▲ **شورای سردبیری** (به ترتیب حروف الفبا): علی‌اصغر جعفریان، طاهره خردور، احمد دهقان، مجید راستی، سیدامیرسادات موسوی، شاهده شفیع، سیدکمال شهابلو، کاظم طلایی، احمد عربلو، شکوه‌قاسم‌نیا، ناصر نادری، بابک‌نیک‌طلب، مهری ماهوتی، افسانه موسوی‌گرم‌رودی، محبت‌اله همتی و حبیب یوسف‌زاده
- ▲ **دبیر مجله:** مرجان فولادوند
- ▲ **دستیار دبیر:** اعظم اسلامی
- ▲ **طراح گرافیک:** مهدیه صفایی‌نیا
- ▲ **ویراستار:** مینو کریم‌زاده

زندگی‌ها حسودها، بدجنس‌ها و بی‌معرفت‌ها!

بله! این صفحه به افتخار حسودها، بدجنس‌ها، بی‌معرفت‌ها و دروغگوهاست! اگر شما هم جزو این آدم‌ها هستید، بفرمایید بقیه‌ی صفحه را بخوانید؛ اما اگر مثل یک دسته گل‌روبان زده بی‌عیب و نقص‌اید، ورق بزنید و بروید برای خودتان شعر و قصه بخوانید و خوش حال باشید. خدا نگهدار!

خب، حالا که دسته گل‌ها رفتند سراغ صفحه‌های دیگر و جمع‌مان خودمانی شده، بگذارید از ته دل بگویم که چه قدر دوستان دارم. من به تک‌تک شما حسودها، دروغگوها و بدجنس‌ها احترام می‌گذارم؛ نه به خاطر این که حسودی، دروغگویی، بدجنسی یا هر زهرمار دیگری خوب است، نه! این‌ها صفت‌های وحشتناکی هستند؛ اما شما که حالا دارید این سطرها را می‌خوانید، یعنی آن قدر شجاع بوده‌اید که با قسمت وحشتناک خودتان روبه‌رو شوید و مثل ترسوها آن را پنهان نکنید. شما آن قدر با خودتان رو راست بوده‌اید (رو راست بودن آدم با خودش آن قدر سخت است که کار هر کسی نیست.) که قبول کنید حسود یا بدجنس یا دروغگو هستید. شما نخواستید به خودتان دروغ بگویید که من یک دسته گل بی‌عیب و دیگران باید دور من بگردند و قربان صدقه‌ام بروند. این یعنی شما می‌توانید با همه‌ی این بدی‌ها، یکی‌یکی روبه‌رو شوید و آن‌ها را شکست بدهید. چه‌طوری؟ خب! یک راهش همین شجاعتی است که دارید. وقتی در شرایطی دلتان می‌خواهد دروغ بگویید یا بدجنسی کنید، این حس را از خودتان پنهان نکنید، بلکه با آن روبه‌رو شوید و برعکس عمل کنید. وقتی دارید از حسادت منفجر می‌شوید، اتفاقاً به کسی که به او حسادت می‌کنید از ته دل کمک کنید. (چون در واقع به خودتان کمک می‌کنید تا از یک بیماری بد خلاص شوید.) کار خیلی سختی است، اما درست مثل یک دارو، آدم را خوب می‌کند. البته معلوم است که شجاعت زیادی می‌خواهد، اما شما نشان دادید که نمی‌ترسید.

اگر عیبمان را حتی از چشم خودمان پنهان کنیم، مثل دیوهای ترسناک توی دلمان بزرگ می‌شوند و یک روز ما را درسته می‌بلعند؛ جوری که چیزی از ما باقی نماند. اما اگر با خودمان رو راست باشیم و حواسمان به آن‌ها باشد، کنترلشان می‌کنیم و یک روز بالاخره شکستشان می‌دهیم. این صفحه به افتخار شماست. شما که از جنگیدن با دیوها نمی‌ترسید.

مرجان فولادوند

۴ آذر

روزی که زمین از آسمان روشن تر بود!



۷ آذر

روز نیروی دریایی



۱۲ آذر

روز جهانی معلولان



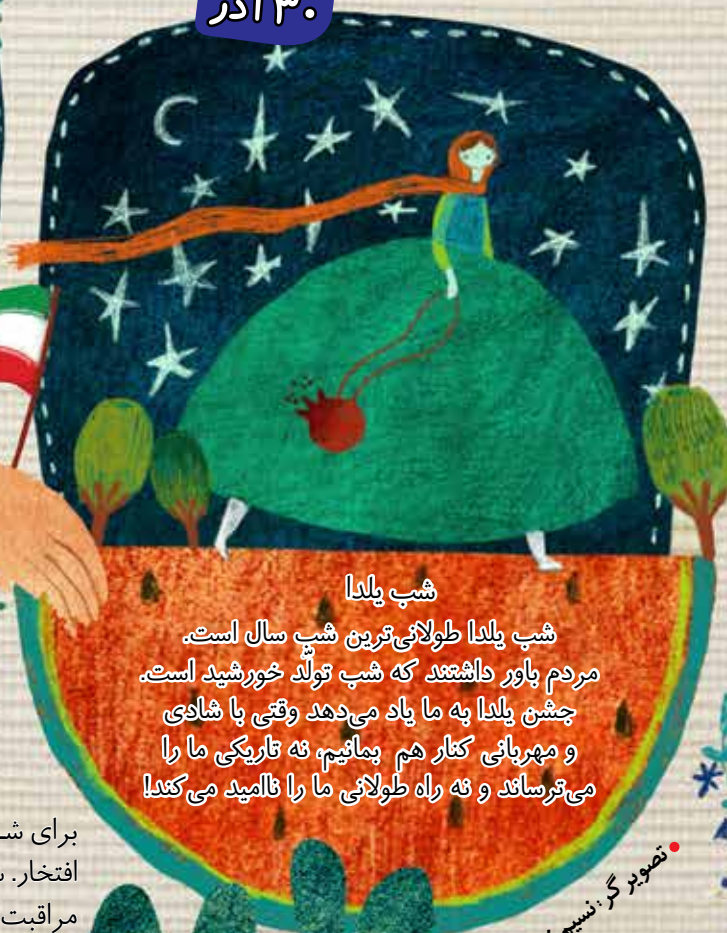
۲۵ آذر

ولادت پیامبر گرامی اسلام (ص) و
امام جعفر صادق (ع) و
روز اخلاق و مهرورزی



۳۰ آذر

ولادت امام
حسن عسکری (ع)
روز پژوهش



شب یلدا

شب یلدا طولانی‌ترین شب سال است.
مردم باور داشتند که شب تولد خورشید است.
چشن یلدا به ما یاد می‌دهد وقتی با شادی
و مهربانی کنار هم بمانیم، نه تاریکی ما را
می‌ترساند و نه راه طولانی ما را ناامید می‌کند!

تصویر گر: نسیم نوروزی

۲۷ آذر

وفات حضرت فاطمه معصومه (س)



۵ آذر

روز بسیج مستضعفان
برای شما نه اسم مهم است و نه مدال
افتخار. شما فقط می‌خواهید از خوبی‌ها
مراقبت کنید، ما هیچ وقت فراموش‌تان
نمی‌کنیم





مکتب:
مهرتاب ماهرونی
نقطه:
لهید قریبان پور

خرو

کوه بزرگ بود

هیچ کس کوهی به این

بزرگی ندیده بود. کوه این را

فهمید. مغرور شد. بعد از

آن بود که همه را از پیرای

خودش می‌دید. باد و باران

هر روز یک تنه از کوه را شکستند.

کوه کویت شد. کویت و کویتن.

عاقبت زمین صاف شد که

بچه‌ها روی آن بازی می‌کردند.



گنجشک

میترا یگانه

صبح شد و جیک جیک
باز صدا زد مرا
شاخه به شاخه پرید
تا بغل پنجره‌ام پر کشید
گفت که بیدار شو
روز قشنگ آمده
شاد و رها مثل من

دل به دل روشن خورشیدِ درخشان بده

مثل بهار

فاطمه غلامی

یک شعر می‌تواند
مثل بهار باشد
عطر شکوفه‌ها را
بر شاخه‌ها بپاشد
در شعر می‌توانی
جای عقاب باشی
یا جلبک قشنگی
بر روی آب باشی

یک بچه مار باشی
زرد و دراز و باریک
قایم شوی همیشه
یک جای تنگ و تاریک

بر پنجره بکوبی
مانند باد و طوفان
باران شوی، بیاری
بر خاک خشک گلدان

هر چیز تازه‌ای را
در شعر می‌توان دید
ماه و ستاره‌ها را
از باغ آسمان چید

شعرهای بلبل

محمود پوروهاب

در کنار رودخانه
خار بود و جلبک و گل
بر درخت توسکایی
چه‌چه زیبای بلبل

ساعتی آن‌جا نشستم
شعرهایش را شمردم
از صدای گرم و شادش
لذت بسیار بردم

شعرهایش جور واجور
بیش‌تر از صد عدد بود
آن همه شعر و غزل را
از کجا بلبل بلد بود؟!



آخرین برگ

• مریم اسلامی

در ایستگاه سرد آذر
در کوپه‌ای خالی
یک پالتو
آرام خوابیده
بر آستین او
از آن همه پاییز
یک برگ چسبیده

پرنده

• خاتون حسنی

بیا لحظه‌ای پیش من
درست است من آدمم
گمان کن شما، یک گلم
و یا غنچه‌ام؛ دست کم

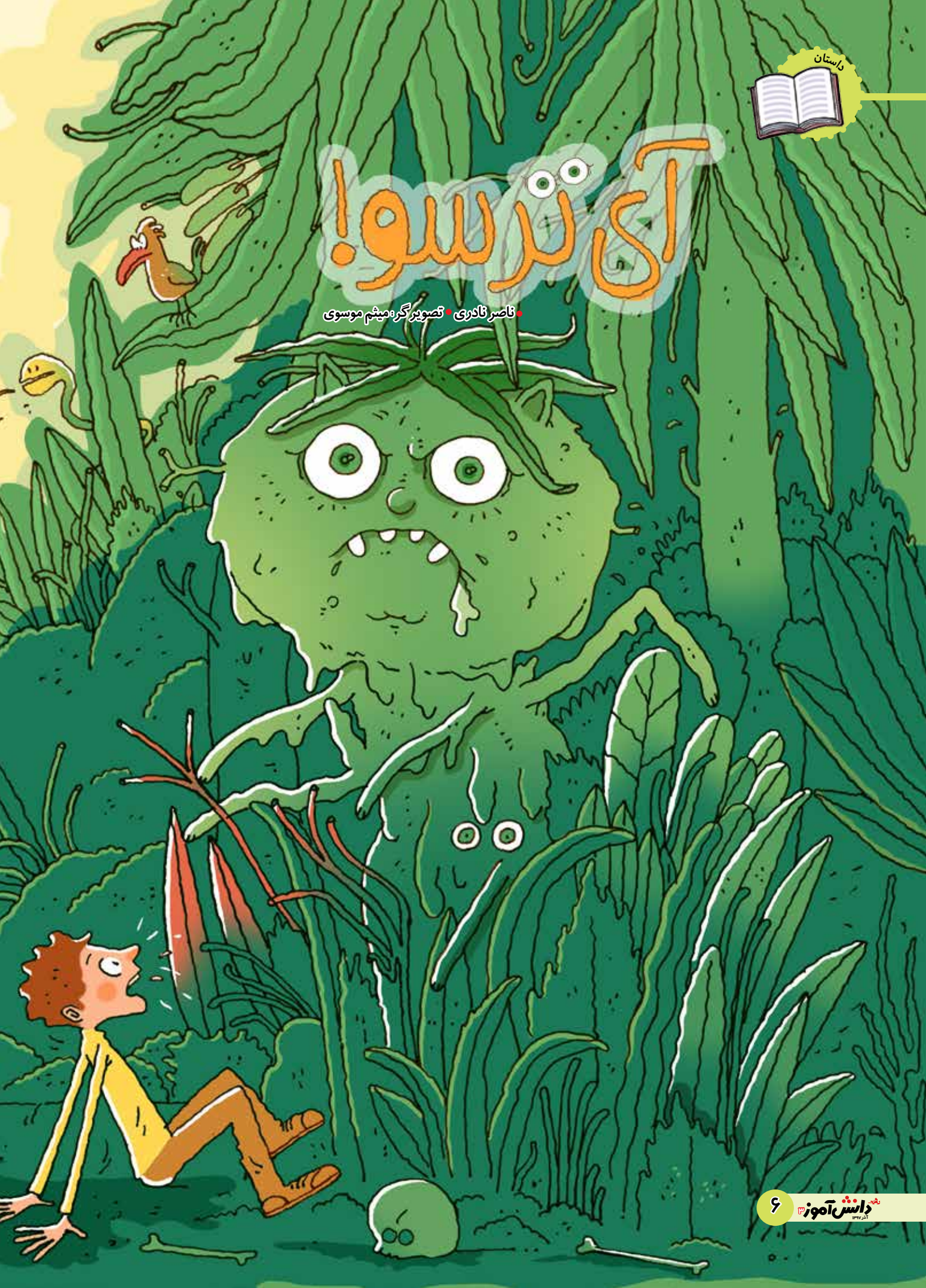
جلوتر بیا دوستم
کنار همین نرده‌ام
تترس از من و دست من
فقط دانه آورده‌ام

تصویرگری: افروز قاضی زاده



ای ترسو!

ناصر نادری • تصویرگر: میثم موسوی



زیرزمینی که از بغل در اتاق معلّمان پله می خورد و می رفت پایین. زیرزمین تاریک بود. کلید را زدم و چراغ روشن شد. نور ضعیف و زردرنگی به زور آن جا را روشن کرد. چند تا میز و نیمکت درب و داغان دیده شد.

به در آزمایشگاه که رسیدم، چراغ خاموش شد. حتماً برق رفته بود. خواستم در آزمایشگاه را باز کنم که دیدم باز است.

توی آزمایشگاه، چشم، چشم را نمی دید. کمی ایستادم تا چشمم به تاریکی عادت کند. دستم را دراز کردم و یواش یواش جلو رفتم. دستم به چیزی خورد. خودش بود؛ میز آزمایشگاه. ترسیدم. خواستم برگردم، اما فکر کردم اگر برگردم دیگر آبرویی برایم نمی ماند و از مقام آی ترسو هم می روم بالاتر!

یاد پرده های آزمایشگاه افتادم. می دانستم پنجره های کوچک آزمایشگاه با نور حیاط پشتی مدرسه روشن می شود. رفتم و پرده ها را کنار زدم. کمی روشن شد.

صدایی از گوشه ی آزمایشگاه به گوشم رسید. صدایی مثل هوهوی باد؛ ولی آن جا که خبری از باد نبود. خوب که دقت کردم، دیدم صدا از جایی می آید که اسکلت آزمایشگاه آن جاست. همیشه از آن اسکلت زشت و بدقواره بدم می آمد؛ با آن صورت استخوانی، گودی جای چشم ها و دندان های زرد!

صدا بیش تر شد: «هوهو! آی ترسو!»

یک هو دیدم دندان های اسکلت به هم می خورد. او دیگر از کجا اسمم را بلد بود. قلبم داشت از سینه ام می پرید بیرون. اسکلت یک دستش را برد بالا.

– آی ترسو! آی ترسو!

و بعد هاهاها خندید و فکش تریک تریک صدا داد.

زهره ام داشت می ترکید. چشمم به لوله ی آزمایش افتاد. آن را برداشتم و نفهمیدم چه طوری خودم را به کلاس رساندم. آقای قلیچ خانی تا قیافه ام را دید، هول کرد و پرسید: «چی شده پسر؟ چرا رنگ و رویت پریده. محلول را چرا ریختی روی لباس هایت؟»

آن وقت بود که فهمیدم چه دسته گلی به آب داده ام. با صدای لرزان گفتم: «آقا، اسکلت... به خدا اسکلت توی آزمایشگاه حرف می زد. هی می گفت آی ترسو!»

بوته های بلند و پریشان را کنار زدم. ناگهان دو تا چشم قلمبه توی صورتی ترسناک با لب و لوچه ی خیس و دندان های بلند و تیز به من زل زدند. یک لحظه، خون به کله ام نرسید. فقط چشمانم را بستم و داد زدم: «کمک!» و دویدم طرف در اردوگاه.

آقای تیموری، معلم ورزش و بچه ها از در بزرگ آهنی اردوگاه پریدند بیرون.

با صدای لرزان گفتم: «آقا! پشت... پشت... بوته ها...»

ماندم چه بگویم. از دهانم پرید: «یک بچه غول بود!»

آقای تیموری خندید: «بچه غول! برویم ببینیم.»

او راه افتاد و من و بچه ها پشت سرش.

نزدیک بوته ها. که پشت دیوار بلند اردوگاه روییده بودند و توپ فوتبال، آن جا افتاده بود. ایستادم. با ترس گفتم: «آن جاست!»

آقای تیموری بوته ها را کنار زد. توپ را برداشت و گفت:

«آی ترسو! بچه غول کجا بود، خیالاتی شده ای...»

جلو رفتم و پشت بوته ها را نگاه کردم. چیزی نبود. یکی از بچه ها کمی دور تر را نشان داد و گفت: «شاید آن سگ شل را دیده ای و می گویی بچه غول!»

بچه ها خندیدند. از آن به بعد، اسم من شد «آی ترسو».

گذشت تا یک روز که درس علوم داشتیم.

آقای قلیچ خانی با آن هیکل گنده و سیل کلفتش آمد

توی کلاس. اوّل حاضر و غایب کرد و بعد یک دفعه

گفت: «آخ! فراموش کردم محلول آزمایش امروز را از

آزمایشگاه بیاورم.»

فوری گفتم: «آقا، من بروم بیاورم؟»

آقای قلیچ خانی با خنده گفت: «نمی ترسی که؟!»

گفتم: «نه آقا، برای چی بترسم؟»

گفت: «پس زودی برو و بیا. همان جلوی

در آزمایشگاه روی میز است؛ درست بغل

میکروسکوپ.»

بعد جیب کتش را گشت و گفت: «انگار کلید

آزمایشگاه روی درش مانده!»

گفتم: «بلدم.» و بدو رفتم به

طرف آزمایشگاه.

آزمایشگاه زیرزمین بود؛

بچه‌ها زدند زیر خنده.

یکی گفت: «پس می‌خواستی بگویی، آ‌ی پهلوان رستم؟»
- آقا به خدا راست می‌گویم. خودم شنیدم.

دست و پایم می‌لرزید. آقای قلیچ‌خانی، مبصر را فرستاد تا یک لیوان آب‌قند برایم بیاورد. آب را که خوردم، آرام‌تر شدم.

آقای قلیچ‌خانی گفت: «بیا با هم برویم ببینم چی دیدی؟»
با هم راه افتادیم به طرف آزمایشگاه. آقا رفت کنار اسکلت و دست‌های استخوانی اسکلت را بالا و پایین برد.
- خیالاتی شدی!

- نه به خدا! خودم با چشم‌های خودم دیدم؛ با گوش‌های خودم صدایش را شنیدم.

گذشت... یک روز داشتیم از کنار زیرزمین مدرسه رد می‌شدم. کسی جز من آن‌جا نبود. ناگهان صدایی شنیدم:

«آ‌ی ترسو!»

صدا از زیرزمین می‌آمد. همان صدای اسکلت بود. اوّل بی‌خیال شدم، امّا بعد فکر کردم: باید بفهمم این صدا از کجاست!

کلید برق زیرزمین را زدم و رفتم به طرف آزمایشگاه. در آزمایشگاه بسته بود. صورتم را چسباندم به شیشه‌ی در. نور ضعیفی از پنجره‌ها افتاده بود توی آزمایشگاه. اسکلت را نگاه کردم. اسکلت تا من را دید، سرش را چرخاند. دستش را برد بالا و هاه‌ها... خندید.

دو پا داشتیم، دو پای دیگر هم قرض کردم و از زیرزمین فرار کردم. جلوی در دفتر معلم‌ها با صورت رفتم توی شکم آقای ناظم.

او شانیه‌هایم را چسبید و گفت: «توی زیرزمین چی کار می‌کردی؟ چی شده؟ مگه گرگ دیدی؟»
زیرزمین را نشان دادم و با ترس گفتم: «اسکلت، اسکلت حرف می‌زند!» و یک نفس تا در خانه دویدم...
فردای آن روز آقای ناظم، مادرم را خواست و به او گفت: «سامان دیگر حق دیدن فیلم‌های ترسناک را ندارد!»

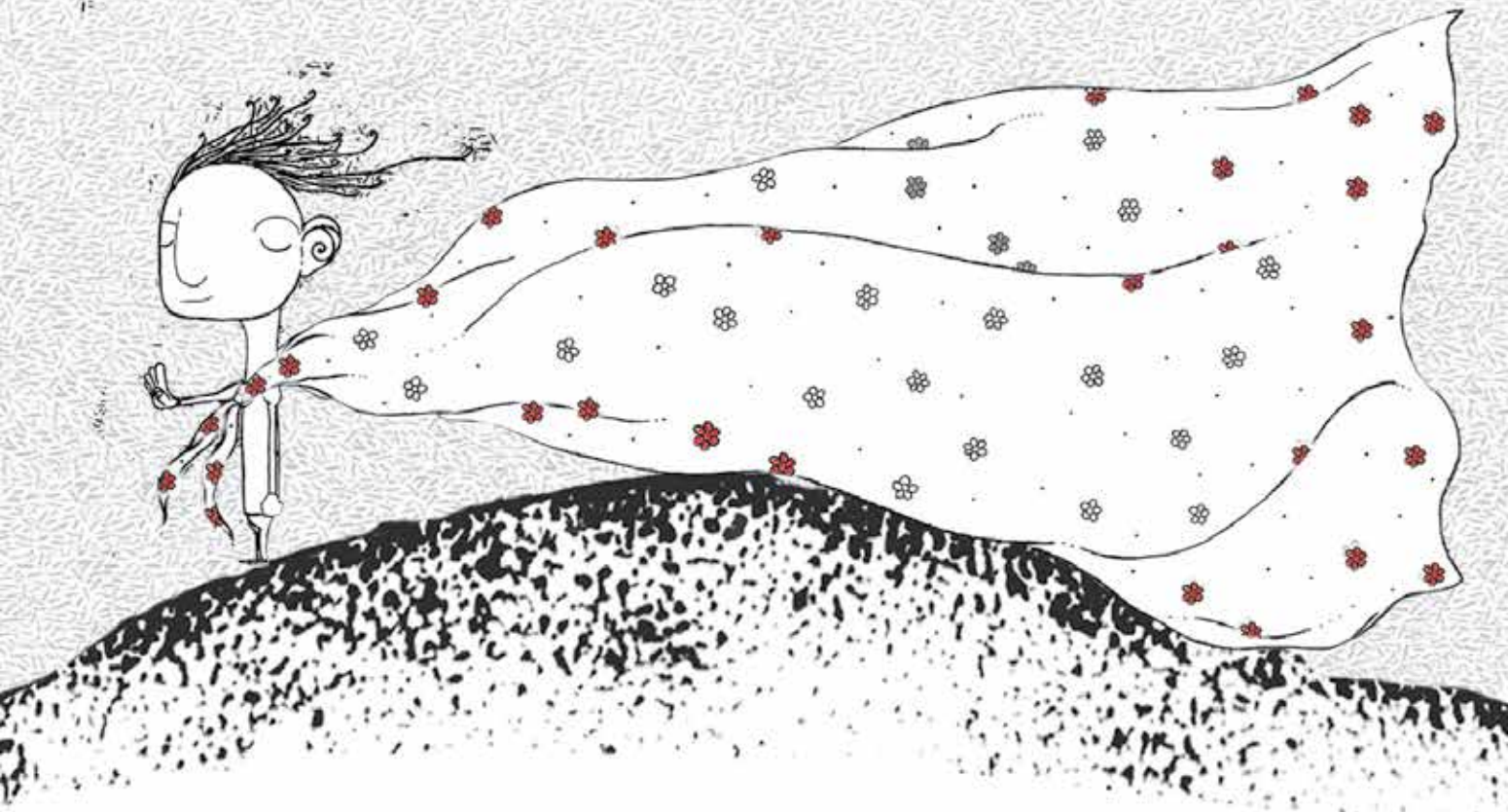
شب مادرم همه‌ی فیلم‌های ترسناک را از اتاقم جمع کرد. حیف شد! چون من عاشق دیدن این جور فیلم‌ها هستم.



شنل قهرمان

• نویسنده و تصویرگر: حمید میرزایی

چه کسی گفته که آدم نمی‌تواند با چادر نماز مادرش
برای خود شنی بهتر از شنل قهرمان‌ها بسازد
و تبدیل شود به یک قهرمان واقعی؟
چه کسی گفته نمی‌شود؟
هر کسی می‌گوید از جادوی چادر مادر خبری ندارد.



نان و نارنگی

• سارا عرفانی • تصویر گر: شیوا ضیایی

هوا تاریک شده بود. مبین از نانوايي که بیرون آمد، نان سنگک را زیر کاپشنش گذاشت و زپیش را بالا کشید. سوار دوچرخه شد و تند تند رکاب زد تا زودتر به خانه برسد. مادر گفته بود زود برگردد که شام دیر نشود. وقتی لباس می پوشید چه قدر غر زده بود که مجبور است گاهی نان بخرد و مینا نمی تواند در این کار کمکش کند.

در پیاده رو پسری را دید که مثل خودش عجله داشت و تند راه می رفت. با دوچرخه نزدیکش رفت و گفت: «بپر بالا، می رسانمت!»

پسر فوری ترک دوچرخه سوار شد. مبین گفت: «از کجا بروم؟» و در دلش خدا خدا کرد خانه اش زیاد دور نباشد. پسر با دست روبه رو را نشان داد و گفت: «صبح که لباس می پوشیدم، شنیدم آبجی ام به مادرم می گوید دلش نارنگی می خواهد. می خواهم تا خوابش نبرده برسم خانه.»

مبین برگشت و پاکت میوه را در دست پسر دید. فقط دو تا نارنگی در آن بود. پرسید: «خب چرا این قدر دیر می روی خانه؟»

پسر گفت: «برو سمت راست.» و ادامه داد: «صاحب کارم نمی گذاشت زودتر بیایم. تازه هنوز موتور ماشین کف تعمیرگاه ریخته. بقیه اش ماند برای فردا...»

مبین پرسید: «کف تعمیرگاه؟»

– آره، باید شاسی کشی می کردیم... من که نه... صاحب کارم. من

فقط کمکش می کنم.

– هر روز می روی تعمیرگاه؟

– پس چی؟ اگر نروم، اجاره خانه را کی بدهد؟ حقوق مادرم فقط به خرجی خانه می رسد.

بعد روی شانهای مبین زد و گفت: «سر همین کوچه پیاده می شوم... ممنون رفیق.»

مبین ترمز کرد. پسر پایین پرید. یک نارنگی درآورد گرفت جلوی مبین. گفت: «بخشید راحت دور شد... این را برای تشکر داشته باش!»

مبین به تنها نارنگی ته پاکت نگاه کرد. گفت: «ولی...» پسر نارنگی را گذاشت توی جیب کاپشن مبین و گفت: «ولی ندارد پسر... یکی برای خواهرم کافی است. بیش تر که نمی خواهیم... برو تا دیرت نشده.» و با او دست داد و به طرف خانه رفت.

مبین با نان و نارنگی به خانه برگشت.

فصل پایانی

در سختی روزگار، گوهر درون افراد شناخته می شود.





مگر نه این که خدا حرف هایش را در قرآن نوشته است؟ پس چه نیازی به پیامبر هست؟

• فائزه غفار حدادی

شاگردش کجا مشکل دارد؟ از آب می ترسد یا دست و پایش را درست تکان نمی دهد. مثل مامان است که نخودهای آش را برای سارا کوچولو با ته قاشق له می کند که راحت قورتشان بدهد و روی دلش سنگینی نکند. یا مثل پزشکی است که به جای این که توی مطبخ بنشیند، خودش دوره می گردد و مریضی های مردم را تشخیص می دهد و مداوا می کند؛ حتی قبل از این که مردم متوجه درد و مرض هایشان شده باشند.»

با این حرف ها می افتم به فکر و خیال و آرزو. کاش زودتر به دنیا آمده بودم و می توانستم پیامبر (ص) را ببینم. اما اگر در خواب هم ببینمش بد نیست؛ می پریم و سفت بغلش می کنم.

گاهی فکر می کنم خدا برای چه پیامبران را فرستاده؟ اگر فقط برای رساندن پیام هایش بوده، خوب می توانسته تورات و انجیل و قرآن را در هر خانه ای پست کند. یا این که حرف هایش را برایمان ایمیل کند! یا حتی پیامک بفرستد! بابا به این فکرهایم خیلی می خندد! از آن خنده های بلندش! بعد می گوید: «مثل این است که دفترچه ی آموزش خلبانی را برایت پست کنند و هواپیما را هم بیاورند دم در خانه تان! می توانی فقط با خواندن یک دفترچه، هواپیما را بلند کنی و پرواز کنی؟ من یکی که سوار هواپیمای چنین خلبانی نمی شوم. پیامبر (ص) مثل استاد خلبانی است. تک تک عبارت های دفترچه را برایت معنی می کند. چند پرواز اول را هم کنارت می نشیند؛ حسایی با تو تمرین می کند تا کمی راه بیفتی. مثل معلم شنای مهربانی است که می داند کدام





رفاقت با پشمالوها از غارنا رنابق!

• لیلا فارسی

نمی‌دانم چند سال‌تان است، دختر هستید یا پسر، ترسو یا شجاع؛ اما می‌دانم شما هم مثل من از شیر و ببر و خرس می‌ترسید! با این همه شاید چندتا عروسک به شکل آن‌ها داشته باشید. یا دست کم این عروسک‌های نرم پشمالو را دوست داشته باشید. خیلی از بزرگ‌ترها هم این عروسک‌ها را دوست دارند و به هم هدیه می‌دهند. اما ماجرای این عروسک‌ها چیست؟ چه‌طور سر و کله‌شان در اتاق‌های ما پیدا شده؟

دشمن‌های عزیز!

اولین نقاشی آدم‌ها روی دیوار غارها شکل حیوانات بود. چرا؟ چون آن‌ها برای زنده ماندن بیش از هر چیز به حیوانات نیاز داشتند. گوشتشان را می‌خوردند، از پوستشان لباس درست می‌کردند تا یخ نزنند و از استخوان‌هایشان ابزارهای مختلف می‌ساختند؛ اما حسایی هم از آن‌ها می‌ترسیدند. خلاصه گاهی ما آن‌ها را می‌خوریم و گاهی هم آن‌ها ما را می‌خورند... این طوری بود که ما با این دشمنان عزیز کلی خاطره داریم!

عروسک‌های چند هزار ساله

در آن روزها حیوانات همه‌جا بودند. (چون ما هنوز موفق نشده بودیم بیش‌تر جنگل‌ها و زمین‌ها و دریاها را نابود کنیم!) نه فقط در جنگل‌ها و کوه‌ها، بلکه روی دیوار غارهایمان و لباس‌ها و ظرف‌هایمان. حالا اگر فکر می‌کنید بچه‌های هزاران سال پیش خیلی اهل اسباب بازی نبودند، باید بگویم اشتباه می‌کنید! اسباب بازی‌های آن‌ها خیلی شبیه به عروسک‌های شما بود.



یا این گاو کوهان‌دار که درست مثل کامیون‌های پلاستیکی امروز چرخ هم دارد و دست کم دو هزار سال قبل بچه‌های ایرانی با آن بازی می‌کرده‌اند.

مثلاً این عروسک موش سفالی، اسباب بازی بچه‌ای در شوش دانیال بود؛
زن هم در هزاران سال پیش.





عروسک باش تا زنده بمانی!

عروسک خرس پشمالوی قهوه‌ای از دوست داشتنی‌ترین اسباب بازی‌های دنیاست؛ کوچک و بزرگ هم ندارد. (مادر بزرگ من هم یکی از آن‌ها را دارد و اصلاً هم فکر نمی‌کند عروسک خرسی فقط مال بچه‌هاست.) این عروسک‌ها داستان بسیار جالبی دارند:

همه چیز از یک شکار و یک عکس شروع شد



کاریکاتوری که کلیفورد بریمن بیشتر از صد سال پیش در روزنامه‌ی واشنگتن پست درباره‌ی این ماجرا کشید و توجه همه را به حمایت از خرس‌ها جلب کرد.

نه خیر، از کمی قبل از آن، وقتی اروپایی‌ها به قاره‌ی سرسبز آمریکا رسیدند، آن‌جا سرزمینی زیبا با جنگل‌ها و حیوانات زیاد بود. مردم اصلی آمریکا- سرخ‌پوست‌ها- با هماهنگی و صلح با حیوانات زندگی می‌کردند؛ اما اروپایی‌ها تفنگ داشتند و روز به روز هم زیادتر می‌شدند و خانه‌های بزرگ و مزرعه‌های وسیع می‌خواستند. برای همین شروع کردند به از بین بردن جنگل و مزرعه ساختن. خرس‌های قهوه‌ای خانه‌هایشان را از دست دادند و مجبور شدند برای پیدا کردن غذا نزدیک خانه‌ی آدم‌ها بیایند. نتیجه معلوم است: آدم‌ها از خرس‌ها می‌ترسیدند و آن‌ها را می‌کشتند. آن قدر که کف خانه‌هایشان را از پوست خرس‌ها فرش کرده بودند و سر بریده‌ی آن‌ها را برای تزئین به دیوار می‌زدند. (چه چندش‌آور) و تازه به این کار افتخار هم می‌کردند. خرس‌ها کم‌تر و کم‌تر می‌شدند و غمگین‌تر و غمگین‌تر. تا این که حدود ۱۱۵ سال پیش، یک روز تئودور روزولت (که او را تدی صدا می‌کردند) وقتی به سمت شهری در آریزونا می‌رفت، یک بچه خرس کوچک ترسیده و غمگین را در جنگل پیدا کرد که مادرش را کشته بودند. او دلش نیامد به بچه خرس شلیک کند. این ماجرا برای مردم آن زمان جالب بود. در روزنامه‌ها درباره‌اش نوشتند و نقاش‌ها تصویرهایی از یک شکارچی در کنار یک بچه خرس کوچک غمگین کشیدند (لایه دوربین عکاسی هنوز اختراع نشده بود، اگر هم اختراع شده بود وسط جنگل دوربین کجا بود؟) این تصویرها و داستان بچه خرس تنها روی مردم اثر گذاشت. کسانی که مخالف کشتن خرس‌ها بودند، فکر کردند کاری کنند تا مردم با خرس‌ها مهربان‌تر باشند. برای همین عروسک‌های خرسی نرم و بامزه‌ای ساختند که همه دلشان می‌خواست آن‌ها را بغل کنند و اسم آن‌ها را به افتخار کار تئودور، تدی گذاشتند. بچه‌ها عاشق این خرس‌ها شدند. (بزرگ‌ترها هم همین‌طور؛ اما فکر کنم خجالت می‌کشیدند اعتراف کنند!)





کم کم بچه‌های زیادی بدون بغل کردن خرس‌های نرم و پشمالویشان خوابشان نمی‌برد. این شروع یک جریان مهم اجتماعی بود که از خرس‌ها در برابر شکارچی‌های بی‌رحم دفاع می‌کرد.

کم کم سروکله‌ی حیوانات دیگر هم بین عروسک‌های نرم و تپل، پیدا شد: شیرها، زرافه‌ها، فیل‌ها و گربه‌ها. وقتی آدمی با عروسک‌های حیوانات بازی کند کم کم یاد می‌گیرد آن‌ها را دوست داشته باشد. آن وقت دیگر نمی‌تواند با بی‌رحمی به آن‌ها شلیک کند یا آزارشان بدهد.



بز رقصان

یکی از قدیمی‌ترین عروسک‌های بچه‌های ایران (که بزرگ‌ترها هم با آن مراسمی بسیار جدی را اجرا می‌کردند) یک بز پشم بلند بامزه با اسم «تکم» است. تکم را از چوب می‌سازند و به جای پشم‌های بلندش از رشته‌های پارچه‌های رنگی استفاده می‌کنند. گاهی به این رشته‌ها زنگوله‌های کوچک هم آویزان می‌کنند. تکم یک دسته دارد و خودش روی یک صفحه‌ی چوبی سوار است و می‌شود با حرکت دادن دسته، تکم را رقصاند و صدای ظریف زنگوله‌هایش را هم شنید. در مراسم تکم گردانی مردانی که به آن‌ها «تکم‌چی» می‌گویند، عروسک را بین مردم می‌چرخانند و با صدای آهنگ زنگوله‌ها شعرهایی می‌خوانند که بیش‌تر درباره‌ی نوروز و باران است. تکم گردان‌ها ترانه‌های ترکی می‌خوانند که معنی بعضی از آن‌ها این است: بهار آمد، بهار آمد، خوش آمد. گل و نسرين به باغ آمد، خوش آمد. نوروز می‌آید و باران خواهد بارید. در جوی‌ها شربت شیرین روان خواهد شد.



عروسک باستانی تکم را کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای بچه‌ها دوباره تولید کرده است.



بز از قدیمی‌ترین حیواناتی است که از چند هزار سال پیش در داستان‌ها و شعرهای ایرانی حضور دارد و بیش‌تر وقت‌ها هم قهرمان ماجراست. مثلاً داستان «درخت آسوریک» یک داستان به زبان پهلوی اشکانی است که بیش‌تر از ۳۰۰۰ سال قبل سروده شده است. داستان درباره‌ی یک بز است که با درخت خرما بحث می‌کند. هر کدام می‌خواهند ثابت کنند از دیگری بهتر هستند. این داستان خیلی خیلی قدیمی را بعضی از نویسندگان برای بچه‌ها بازنویسی کرده‌اند. مثل کتاب «افسانه‌ی درخت خرما و بز» با بازنویسی محمدهادی محمدی و تصویرگری علی عامه‌کن از انتشارات چپستا.



به این گزارش از یک تا پنج چه نمره‌ای می‌دهید؟ لطفاً نظراتان را برای ما بنویسید؛ چون شما خیلی مهم هستید.

آدم‌ها هم از حیوانات می‌ترسیدند و هم دوستشان داشتند. (چه کسی می‌تواند موجودی به این زیبایی را دوست نداشته باشد؟) به همین دلیل حیوانات از قدیمی‌ترین شکل‌های اسباب بازی‌های بشر بوده‌اند.

حالا به عروسک‌هایتان دوباره نگاه کنید. چه احساسی به آن‌ها دارید؟ اگر نمونه‌های زنده و واقعی این عروسک‌های قشنگ، فرس‌ها، شیرها و زرافه‌ها در قفس باشند، برایشان چه کاری می‌کنید؟





هواناو بسازید!

امروز می‌خواهیم با هم یک هواناو (هاور کرافت) بسازیم
و با راز حرکت این وسیله‌ی جذاب آشنا شویم.

- محمد علی زاده (آقای آزمایش)
- تصویر گر: سام سلماسی
- عکس: محمدرضا نوش آبادی



چی لازم داریم؟

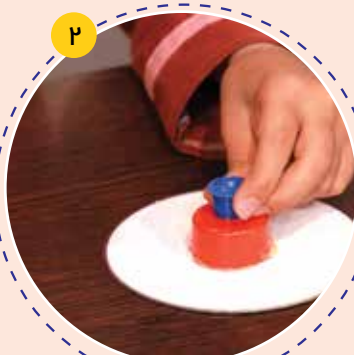
- یک عدد لوح فشرده
- در بطری مایع ظرف‌شویی
- بادکنک
- چسب حرارتی

۳



بادکنک را باد کنید و ببینانید تا هوا خارج نشود.

۲



در را با دقت درست وسط لوح فشرده بگذارید
و کمی صبر کنید تا حسابی بچسبد.

۱



در بطری مایع ظرف‌شویی را به صورت
کامل آغشته به چسب حرارتی کنید.

۴



حالا در حالی که در بطری در حالت بسته
(پایین) قرار دارد، دهانه‌ی بادکنک را به آرامی
دور دهانه‌ی بالایی در بطری بگذارید و بادکنک
را رها کنید.

۵



وقت روشن کردن موتور هواناو رسیده! به
آرامی کمی در بطری را تا نیمه به بالا بکشید
تا هوای داخل بادکنک به آرامی از داخل در
بطری خارج شود. در این حالت دوباره ضربه‌ی
آهسته‌ای به لوح فشرده بزنید و نتیجه را با
حالت قبل مقایسه کنید!

هواناو شما آماده است؛ اما هنوز موتورش
را روشن نکرده‌اید. در این حالت ضربه‌ی
آرامی به لوح فشرده بزنید و ببینید که
هواناو با این ضربه‌ی آهسته چه قدر حرکت
می‌کند.





باهم فکر کنیم!

- چرا در حالتی که هوای بادکنک در حال خارج شدن است با ضربه‌ی آهسته‌ی شما، لوح فشرده مسافت خیلی بیش‌تری را حرکت می‌کند؟

- برای این که هواناو شما با همان ضربه‌ی آهسته بتواند مسافت خیلی بیش‌تری را طی کند چه پیشنهاداتی دارید؟ (راهکارهای پیشنهادی خود را امتحان کنید و نتیجه را در یک گزارش علمی به معلم خود ارائه کنید).

مسابقه‌ی ویژه:

هواناو خود را تقویت کنید تا با یک ضربه‌ی آهسته مسافت بیش‌تری را طی کند. سپس در یک ویدئوی کوتاه (نهایت سه دقیقه) حرکت هواناو خود را به ما نشان بدهید و بگویید از چه راهکاری برای بیش‌تر کردن مقدار مسافتی که هواناوتان حرکت می‌کند استفاده کرده‌اید. ویدئوی کوتاه خود را برایمان بفرستید، ما به بهترین طرح‌ها جایزه می‌دهیم. نشانی ما:

تهران، صندوق پستی ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

رایانامه: daneshamooz@roshmag.ir

هیجان در زنگ علوم: مسابقه‌ی کتاب‌کشی!

با معلم‌تان هماهنگ کنید و در زنگ علوم یک مسابقه راه بیندازید. در مسابقه‌ی «کتاب‌کشی» مثل مسابقه‌ی طناب‌کشی، رقابت بین قدرت دوانسان نیست، بلکه رقابت بین قدرت انسان و قدرت اصطکاک است! در این ویدئو علاوه بر مرور آزمایش امروز شاهد مسابقه‌ی کتاب‌کشی خواهیم بود. به نظر شما در این رقابت نیروی بازوی انسان برنده می‌شود یا نیروی اصطکاک؟ پیشنهاد می‌کنم حتماً این فیلم را ببینید! برای تماشای این فیلم، کد تصویری (QR-Code) کنار عکس را با گوشی‌های هوشمند بخوانید. برای این کار می‌توانید از یک نرم‌افزار رایگان مانند QR Code Reader یا QR Code Scanner استفاده کنید.



معلم دوستم دارد؟

• سعید بی‌نیاز • تصویرگر: مجید صابری‌نژاد

حالا دیگر حتماً با معلم جدیدت آشنا شده‌ای و او هم تو و هم کلاسی‌هایت را بهتر شناخته است. معلمت را دوست داری؟

فکر می‌کنی او هم تو را دوست دارد و به تو احترام می‌گذارد؟
اگر جواب‌هایت یک «بله» بزرگ است که چه خوب. تبریک می‌گویم، اما اگر «نه» است،
حتماً مطلب این شماره را بخوان که به دردت می‌خورد!
بیا این گام‌ها را با هم برداریم.

گام اول

پذیر معلم‌ها با هم فرق دارند

معلم‌ها درس خوانده‌اند و دوره دیده‌اند تا به تو و هم کلاسی‌هایت آموزش دهند؛ اما آن‌ها هم مثل همه آدم‌ها با هم فرق دارند. مثل تو و دوستانت که هیچ کدام درست مثل هم نیستید. پس نمی‌شود معلم‌ها را با هم مقایسه کنیم. قرار هم نیست که معلم‌های هر سال ویژگی‌های اخلاقی شبیه به هم داشته باشند. پس گام اول این است که انتظارمان را از معلم واقعی کنیم، نه خیالی.



گام دوم

با معلمت همدلی کن!

یک لحظه خودت را جای معلمت بگذار! فکر کن تو معلم یک مدرسه هستی و هر روز باید با سی - چهل بچه‌ی سرحال و پر جنب و جوش سر و کله بزنی و هزار تا کار دیگر انجام بدهی. حتی اگر خوش اخلاق‌ترین معلم هم باشی، گاهی ممکن است از کوره در بروی. نه؟! پس می‌توانی با معلمت همدلی کنی؛ یعنی خودت را جای او بگذاری و احساساتش را درک کنی.



گام سوم

بین آیا سهمی در دلخوری‌اش داشته‌ای؟

چه اتفاقی افتاده که فکر می‌کنی معلّم از تو دلخور است؟ این فکر چه احساسی در تو به وجود می‌آورد؟ اولین بار کی این حس را کرده‌ای؟ شاید یادت بیاید که تو رفتاری داشته‌ای که اگر خودت را جای معلّم بگذاری، ممکن است از آن رفتار عصبانی شوی. اگر این‌طور است، می‌توانی در یک وقت مناسب برایش توضیح بدهی و از او معذرت‌خواهی کنی.



گام چهارم

با معلّم حرف بزن!

ممکن است یک برداشت غیر واقعی از رفتار معلّم باعث شده که رفتارش تو را ناراحت کند یا شاید هم بر عکس، معلّم برداشت اشتباهی از رفتار تو داشته و فرصت نکرده با تو درباره‌اش صحبت کند. اگر فکر می‌کنی معلّم بداخلاق است یا بین تو و بقیه فرق می‌گذارد، از او چند دقیقه وقت بگیر و احساسات را به او بگو.

چه قدر خوب می‌شود اگر از همین حالا این کار سخت را تمرین کنی و درباره‌ی مشکلات حرف بزنی. آن وقت می‌بینی که چه قدر حالت بهتر می‌شود و حتی می‌توانی راه حل‌های مناسبی پیدا کنی.



گام پنجم

از معلّم قدردانی کن!

همه‌ی ما نیاز داریم که از کارهایمان قدردانی شود. ممکن است کاری که انجام می‌دهیم وظیفه‌مان باشد؛ اما راستش را بخواهی همه وظیفه‌شان را خوب انجام نمی‌دهند. هر جا احساس کردی معلّم کارش را خوب انجام می‌دهد، می‌توانی با یک جمله یا یک کاردستی کوچک از او قدردانی کنی و خستگی را از تنش بیرون ببری.





درباره‌ی دویدن (قسمت دوم)

بدون شاگرد اول پیشروی!

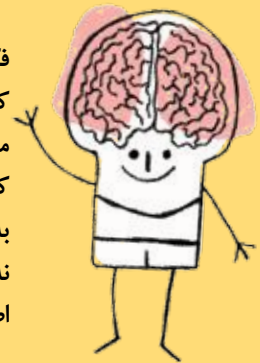
حسین شادمان

رگد فکرمی کنی برای اول شدن
فقط باید درس خواند
لازم است این صفحه را بخوانی!

برای دویدن شکل بدن مهم است
اگر پاهایتان زاویه درست
نداشته باشد به کمر زانو و پا
آسیب می رسد.



فکر نمی‌کنم کسی روی کره‌ی زمین یا مریخ یا هر جای دیگر باشد که دلش نخواهد سالم و باهوش و قد بلند و نمره‌ی اول و از همه مهم‌تر خوش‌اخلاق باشد! البته که برای هر کدامشان باید یک عالمه کار متفاوت انجام داد؛ اما یک کار هم هست که به ما برای رسیدن به همه‌ی این‌ها کمک می‌کند، کاری که خوش‌بختانه نه سخت است نه به تجهیزات خاصی نیاز دارد. راستش همین حالا هم وسیله‌ی اصلی‌اش را دارید! یک جفت پا!



دانشمندان بالاخره با کلی آزمایش ثابت کردند که دویدن خیلی پیش‌تر از آن چیزی که تا حالا فکر می‌کردیم روی مغز ما اثر می‌گذارد. شکل مغز را پیچیده‌تر می‌کند و باعث می‌شود اطلاعات خیلی زودتر بین سلول‌های عصبی مغز جابه‌جا شود و ما آن‌ها را زودتر به یاد بیاوریم، یعنی حافظه‌ی دوندها خیلی بهتر از تنبل‌هاست.





به تصویر نگاه کنید:

شکل درستِ دویدن



جام قهرمانی ۹ نه متشکرم

خیالتان راحت. درباره‌ی دو و میدانی به عنوان یک ورزش قهرمانی حرف نمی‌زنیم. پس اگر کارهایی مهم‌تر از قهرمان شدن دارید هم باز از این صفحه نگذرید.



آندروفین عزیزا

دویدن می‌تواند ما را خوش حال کند! دویدن یکی از بهترین راه‌های تخلیه‌ی احساسات بد و غم و غصه و عصبانیت است. خیلی از پزشک‌ها به جای داروهای آرام‌بخش به بیمارانشان توصیه می‌کنند بدوند، چون همین دویدن ساده باعث می‌شود چیزی به اسم «آندروفین» در مغز ترشح شود که مسئول مستقیم احساس شادی است! این حالا غیر از آن است که شما با دویدن، قلب و ماهیچه و استخوان‌هایتان را تقویت می‌کنید.

تقویت استخوان‌ها به رشدتان کمک می‌کند و قد شما بلند می‌شود. و اگر زیادی تپل‌میل هستید سبک و قلمی می‌شوید. خب به من بگویید آدم سالم و بدون چربی اضافه که می‌تواند بدون نفس‌نفس زدن مثل آهو بدود و کلی هم آندروفین اضافه دارد که خوش‌حالش می‌کند و مغزش هم خوب کار می‌کند و حافظه‌اش عین کامپیوتر است، می‌تواند خوش‌حال و خوش‌اخلاق نباشد؟ آدم‌های خوش‌اخلاق دیگران را هم خوش‌حال می‌کنند. پس به خاطر خودتان و بقیه لطفاً بدوید!



درباره‌ی تغذیه بعد دویدن، روش تمرین و... خیلی حرف‌ها نگفته ماند. از معلم ورزشتان پرسید و حتماً سری به کتاب‌خانه‌ی مدرسه بزنید. اطلاعاتتان را درباره‌ی دویدن بیش‌تر کنید. این کار از شما آدم بهتری خواهد ساخت. مطمئنم!



به نظر شما می‌شود کسی را که هم خیلی قوی است هم خیلی باهوش هم با مزه و هم اهل رفاقت و بازی، دوست نداشت؟ حالا اصلاً کسی هست که همه‌ی این‌ها را با هم داشته باشد؟



خوش اخلاق‌ها

آدم ممکن است از یک خرس که اندازه‌ی یک ماشین گنده است بترسد؛ اما آن‌ها واقعاً اهل رفاقتند و حتی مهارتشان برای پیدا کردن دوست از انسان‌ها هم بیش‌تر است!

خوش فکر‌ها

خیلی‌ها فکر می‌کنند که شیرها قدرتمندترین حیوانات جنگل هستند؛ اما این تصوّر تا وقتی درست است که یک خرس واقعی را ندید بگیرید. خرس‌ها یکی از قدرتمندترین حیوانات روی زمین هستند. آن‌ها می‌توانند واقعاً بزرگ باشند. مثلاً یک خرس قطبی پدر، گاهی وزنش به ۷۰۰ کیلوگرم و طولش به سه متر می‌رسد؛ یعنی به بلندی یک طبقه آپارتمان و وزن یک ماشین! حالا فکر کنید آن‌ها با این هیکل بتوانند با سرعت ۶۰ کیلومتر در ساعت بدونند، از درخت بالا بروند و در آب شنا کنند و آن قدر فرزند و چابک باشند که بتوانند با دستشان ماهی بگیرند! آدم یاد قهرمان‌های داستان‌های تخیلی می‌افتد، نه؟ تازه حس بویایی و شنوایی‌شان هم خیلی خیلی خوب کار می‌کند. آن‌ها می‌توانند از کیلومترها فاصله، بوی غذا را تشخیص بدهند و پیداایش کنند.



سلام، صبح به خیر!

من پشتم می‌ذارم، تو قایم شو!



خرس‌ها حافظه‌ی بسیار قوی دارند و می‌توانند مثل آدم‌ها از ابزارهای مختلف برای بازی یا شکار استفاده کنند. فقط تعداد کمی از حیوانات توانایی دیدن رنگ‌ها را دارند و خرس‌ها جزء این گروه هستند. آن‌ها دنیا را رنگی می‌بینند و می‌توانند از روی رنگ میوه‌ها کال یا رسیده بودنشان را تشخیص بدهند. این بین حیوانات توانایی کمیابی است!

خوش خوراک‌ها

خرس قطبی فقط گوشت‌خوار است (خب چون در قطب گیاه زیادی وجود ندارد!)؛ اما خرس پاندای گول‌پیکر، گیاه‌خوار است و از بامبو تغذیه می‌کند. اگر این دو خرس لوس را که خیلی هم بد غذا هستند ندید بگیریم، بقیه‌ی خرس‌ها همه چیز می‌خورند. آن‌ها حسابی پُر خورند.



من فوایدیم! خراها فقط تا بهار!



خوش خواب‌ها

خرس‌ها در فصل پاییز با خوردن غذای زیاد، وزنشان را بالا می‌برند و کلی چربی در بدنشان ذخیره می‌کنند. در زمستان، ضربان قلبشان از حدود ۵۵ به ۹ ضربه در دقیقه می‌رسد. این‌طوری بدنشان به انرژی کم‌تری نیاز دارد و از چربی‌های ذخیره‌شده برای زنده ماندن تا آمدن بهار استفاده می‌کنند.

برویم بنواییم!





ساعت آبکی

• سیدامیر سادات موسوی • تصویر گر: سام سلماسی

در گذشته‌های دور مردم چه‌طور زمان را اندازه‌گیری می‌کردند؟ منظورم روزگاری است که هنوز ساعت اختراع نشده بود. راستی اصلاً آن روزها اندازه‌گیری دقیق زمان به چه دردی می‌خورد؟ برای فهمیدن جواب این سؤال‌ها می‌خواهم داستان جالبی را برایتان تعریف کنم: داستان آبیاری زمین‌های کشاورزی.



میرآب

از روزگاران قدیم، کشاورزی شغل بسیاری از مردم ایران بوده است. ایرانی‌ها آب لازم برای زمین‌های کشاورزی را از طریق رودخانه‌ها یا قنات‌ها تأمین می‌کردند. برای این که آب بین زمین‌های کشاورزی مساوی تقسیم شود، مردم روستا یک نفر را مسئول این کار می‌کردند و به او «میرآب» می‌گفتند. همه به میرآب‌ها اعتماد داشتند. اما آن‌ها چه‌طور بدون ساعت می‌توانستند عدالت را رعایت کنند و به همه به یک اندازه آب بدهند؟ میرآب‌ها از یک ساعت قدیمی به نام پنگان (همان فنجان) استفاده می‌کردند.

بعضی از میرآب‌ها هنوز هم از پنگان استفاده می‌کنند.

این کاسه‌ی فلزی، پنگان نام دارد. میرآب، پنگان را روی تشت آب می‌گذارد و صبر می‌کند تا پنگان آرام آرام پر از آب شود و در تشت غرق شود. هر بار غرق شدن پنگان، نشان‌دهنده‌ی گذر زمان مشخصی است.

در دفتر میرآب سهم آب همه‌ی افراد ثبت شده است. مثلاً ممکن است هر کس پنج سنگ سهم داشته باشد؛ یعنی پنج بار غرق شدن پنگان.

میرآب



این سوراخ کوچک در پنگان، باعث می‌شود آب آهسته وارد آن شود. ممکن است غرق شدن یک پنگان، پانزده یا بیست دقیقه طول بکشد.

با هر بار غرق شدن پنگان، میرآب یک سنگ کنار خود قرار می‌دهد. او پنگان را از آب خالی می‌کند و دوباره روی تشت می‌گذارد. میزان سهم هر زمین کشاورزی را تعداد سنگ‌ها مشخص می‌کند.



از این پنگان در قنات روستای زبید استفاده می‌شد. این روستا در شهرستان گناباد قرار دارد. از پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایتان درباره‌ی آبیاری زمین‌های کشاورزی در روستاها سؤال کنید. شاید چیزهای جالب پیش‌تری برایتان تعریف کنند.

پنگان بسازید

با یک ظرف ساده و بدون استفاده، شما هم یک پنگان بسازید. چند بار پنگان خودتان را روی تشت آب بگذارید. چه قدر طول می‌کشد تا غرق شود؟ آیا می‌توانید پنگانی بسازید که غرق شدنش، ده دقیقه طول بکشد؟ دیگر چه راه‌هایی برای زمان‌سنجی به ذهنتان می‌رسد؟ هر چه با ابزارهای ساده‌تری بتوانید کار کنید، پاسختان جذاب‌تر است. از پنگان و وسایل دیگری که خودتان ساخته‌اید، عکس و فیلم تهیه کنید و برای ما بفرستید.



تزئین برای شب یلدا

• فائزه واشهری قمصری

چه کسی مهمانی و قصه گفتن و فال حافظ و تخمه خوردن و خندیدن را دوست ندارد؟ اما مهمانی دادن زحمت دارد. پس اگر دلتان یک شب نشینی عالی با دوست و فامیل می خواهد لطفاً خودتان هم آستین هایتان را بالا بزنید و مشغول شوید! امسال مسئولیت تزئین سفره ی یلدا را شما به عهده بگیرید. می توانید چند تا از این حلقه ها درست کنید و تخمه و آجیل، یا ظرف هنداونه و شیرینی را داخلش بگذارید. این طوری یک سفره ی عالی و زیبا خواهید داشت. شمع ها را فراموش نکنید. تولد که بدون شمع نمی شود!

این ها را لازم داریم:

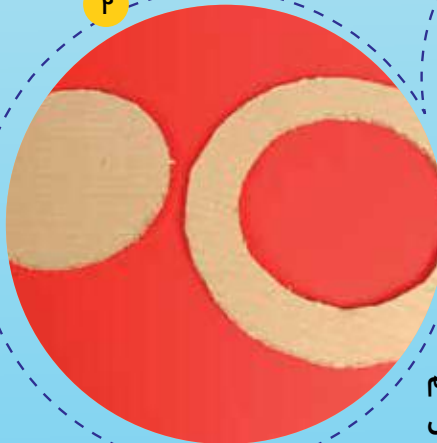
❗ قیچی و چسب و مقوا، شمع و پرتقال و انارهای کوچک و برگ سبز به اندازه ی دلخواه!



۱



۲



۳



❗ دم برگ ها را با چسب روی مقوا بچسبان. اما بگذار حالت طبیعی شان را حفظ کنند.

❗ روی مقوای به درد نخور، اما محکم با در قوطی و یا بشقاب یک دایره بکش و آن را ببر. یک دایره ی کوچک تر داخل آن بکش و آن را هم ببر.

❗ دور آن ها را با قیچی ببر.



❗ اگر برگ‌ها شکسته یا خیلی بزرگ هستند با قیچی به آن‌ها حالت بده.

❗ با انارهای کوچک خشک و روبان‌های طلایی، حلقه‌ات را تزئین کن.

❗ بشقاب‌های خوراکی را وسط حلقه‌ی برگ‌ی بگذار.



❗ چند ستاره روی پرتقال بکش و با چاقو ستاره‌ها را ببر.
❗ پرتقال‌ها را بردار. داخل آن را با قاشق خالی کن.
❗ شمع‌های کوچک (وارمر) را داخل پوست پرتقال بگذار. آن‌ها را روشن کن.

یلدا طولانی‌ترین شب سال است. ایرانی‌ها آن را به عنوان شب تولد خورشید می‌شناختند.
انار نماد خورشید است. به همین دلیل سر سفره‌ی یلدا همیشه هست.

از دفتر چپی خاطرات یک دایناسور!

• علی زراندوز • تصویر گر: مجید صالحی



امروز امتحان داشتیم؛ اما بیش تر بچه‌ها از سر کلاس اخراج شدند؛ حتی من! یکی از هم کلاسی‌هایم که یک دایناسور گیاه‌خوار با گردنی به بلندی گردن ده تا زرافه است با این اتهام روبه‌رو شد که با وجود این که صندلی‌اش را دو کیلومتر خارج از مدرسه گذاشته بودند، باز هم سرش توی ورقه‌ی بقیه بود! هر چه هم دلیل آورد که گردنش دراز است و دست خودش نیست، مراقب امتحان اعتنایی نکرد و تمام دو کیلومتر را تا صندلی این دانش‌آموز دوید و برگه‌اش را گرفت. بعد دوباره دوید و خودش را به مدرسه رساند! برگه‌ی دایناسور پرنده را هم مراقب گرفت؛ چون ایشان معتقد بود دایناسور پرنده روی پرهایش تقلب نوشته بود؛ به طوری که وقتی بال‌هایش بسته است فقط کلمه‌ی علم روی بالش دیده

می‌شود، ولی وقتی مراقب حواسش نیست و بال‌هایش را باز می‌کند، تمام نکته‌های مهم سه مبحث عادت‌های غذایی، لقب‌ها و مرام‌نامه‌ی دایناسورها روی آن‌ها نوشته شده است. مخفف آن‌ها هم همان کلمه‌ی علم است که روی بال بسته‌ی دایناسور پرنده نوشته شده! من هم به این دلیل اخراج شدم که وقتی مشغول پاسخ دادن به این سؤال بودم که: پوشش گیاهی مناطقی که دایناسور در آن‌ها وجود دارد، چیست؟ داشتم از پنجره به جنگل کنار مدرسه نگاه می‌کردم! من نمی‌فهمم این که جواب یکی از سؤال‌های امتحان پشت پنجره‌ی کلاس ماست، تصویر من است؟!



سر به سر ضرب المثل‌ها

• عباس قدیر محسنی

به ماهی گفتند چرا حرف نمی‌زنی، گفت دهانم پر از آب است. - خُب حق دارد. ندارد؟ اصلاً خودت را بگذار جای ماهی. خودت باشی می‌توانی توی آب دهانت را باز کنی؟ اصلاً جرئتش را داری؟ اصلاً... خب بگو دیگر جرئت داری؟ وقتی جرئتش را نداری، چرا از ماهی انتظار داری توی آب دهانش را باز کند و حرف بزند. با دهان بسته هم که نمی‌شود حرف زد. البته می‌شود، اما بهتر است نزنیم؛ چون کسی چیزی نمی‌فهمد. پس ماهی را به حال خودش بگذار و اجازه بده زندگی‌اش را بکند بنده خدا. تو هم با دهان پر حرف نزن، بهتر است.

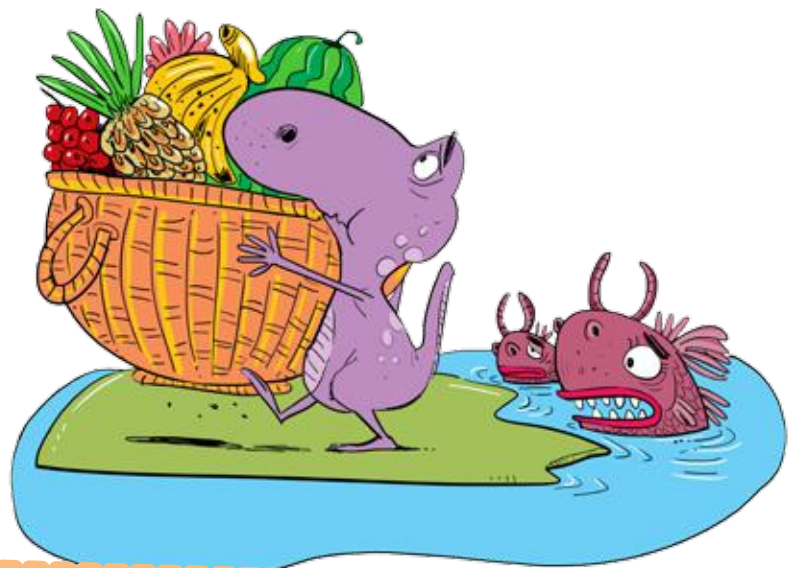




نمی‌دانم چرا والدین ما دایناسورها این عادت غلط را کنار نمی‌گذارند و مرتب ما را با هم مقایسه می‌کنند. مثلاً مامانم می‌گوید چرا از پسر خاله‌ام یاد نمی‌گیرم که خودش تنهایی می‌رود توی جنگل و برای تغذیه‌ی مدرسه‌اش حیوانات کوچک را شکار می‌کند. یا از پسر عمه‌ام یاد بگیرم که شاخ دارد و با شاخ‌هایش به پدرش کمک می‌کند که بتواند بهترین آبکش‌های منطقه را تولید کند. حالا همه‌ی این‌ها به کنار، وقتی من را با پسر همسایه‌مان مقایسه می‌کند خیلی لجم می‌گیرد. مثلاً امروز مامانم گفت: «پسر همسایه را بگو که بزمن به تخته، تو مسابقات شنای منطقه اول شده.» این‌جا بود که دیگر طاقت نیاوردم و گفتم: «ولی مامان... همسایه‌ی ما یک ماهی ماقبل تاریخ است!»

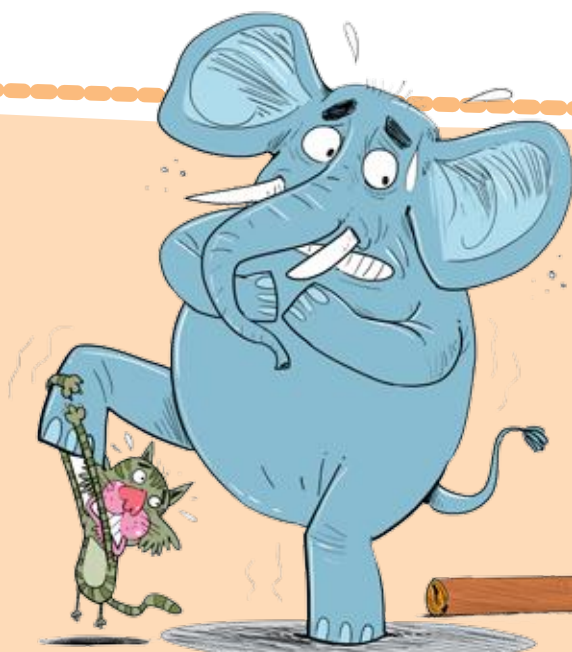
ماهی قهرمان شنا نشود، کی بشود؟» مامانم می‌گفت: «تو هم برای هر چیزی یک دلیل الکی تو چنگالت داری!» و برای خرید به بازار جنگلی رفت.

طبق معمول من را هم برد که خریدهایش را روی کولم تا خانه بیاورم. توی بازار دیدم که مامان ماهی ماقبل تاریخ سرش را از آب بیرون آورد و با دیدن من به پسرش گفت: «از این دایناسور یاد بگیر... همه‌ی خریدهای مامانش را به خانه می‌برد. آن وقت تو به جای کمک به من، هی برو مدال‌های الکی شنا بیاور خانه!»



چوب را که برداری، گربه دزده حساب کار خودش را می‌کند.

- آقای من، عزیز من، فدات شوم، قربانت بروم، چوب را که برداری گربه دزد که هیچی، سگ و موش و خرگوش و پلنگ و شیر و ببر و خرسی هم که دزدی نکرده‌اند، فرار می‌کنند. خب چوب است و ممکن است بخورد به آدم و کبود و داغان کند... بعضی وقت‌ها هم کار به شکستگی و خون و خونریزی می‌رسد. خلاصه ممکن است هزار تا اتفاق غیر قابل پیش‌بینی بیفتد. آقا چوب را من هم ببینم، خود تو هم که ببینی می‌زنی به چاک جاده؛ حالا این که گربه دزد است.



• رویا صادقی • کبری بابایی

نقاشی

جدول جستوجوی کلمات

رمز جدول:

خراسان شمالی (۴۶۸۰ متر)
و خراسان جنوبی (۴۶۵۹ متر)

۱- باد اومده توی باغ
می چرخه دور کلاغ

۲- روی درخت انجیر
گنجشک لانه دارد



دوست خوبم اگر اهل نوشتنی، می توانی این شعر یا قصه ی نیمه تمام را کامل کنی و اثر قشنگت را برای ما بفرستی. منتظر رسیدن نوشته های زیبایت هستیم.

یک تکه ابر سفید، آرام آرام آمد پایین و درست جلوی پایم ایستاد. سوارش شدم. نرم و خنک بود. ابر تکانی خورد و بالا رفت. حالا...

آثار رسیده ی داستان نیمه تمام آقای کوتوله و چاق

آقای کوتوله ی چاق از آن طرف آمد، آقای دراز لاغر از این طرف. آن ها به هم رسیدند؛ اما نه این کنار رفت و نه آن. با هم هی به چپ می رفتند و هی به راست. یک دفعه دوتایی جلو رفتند و محکم به هم دیگر خوردند. بعد تا آمدند با هم بحث و دعوا کنند آقای کوتوله ی چاق به آقای دراز لاغر نگاه کرد و او را شناخت. آن ها در بچگی با هم به یک مدرسه می رفتند و دوست صمیمی هم بودند. وقتی یادشان آمد که با هم دوست هستند، دیگر دعوا نکردند. چون تازه هم دیگر را پیدا کرده بودند آقای دراز لاغر از آقای کوتوله ی چاق دعوت کرد تا برای ناهار به خانه اش برود. آقای دراز لاغر هم به آقای کوتوله ی چاق اصرار کرد برای ناهار به خانه اش برود. دوباره بحث شروع شد و چیزی نمانده بود که دعوا شود؛ اما شکر خدا مردم جلو آمدند و کمک کردند تا همه چیز درست شود. بعد هر دو با هم به نزدیک ترین کافی شاپ رفتند و حسابی خاطره تعریف کردند.

محمّدولی روستایی، پایه ی چهارم

آقای کوتوله ی چاق از آن طرف آمد، آقای دراز لاغر از این طرف. آن ها روی پل عابر پیاده به هم رسیدند؛ اما نه این کنار رفت و نه آن. آقای کوتوله ی چاق گفت: «من باید اول رد بشوم چون زودتر رسیدم.» آقای دراز لاغر گفت: «نه خیر. من باید رد شوم؛ چون قدم بلندتر است.» بینشان دعوا شد. اول صدای داد و پیداشان بالا رفت، بعد کتک کاری کردند. آخر هم خسته شدند و یک گوشه نشستند. دیرشان شده بود و دیگر به اداره نمی رسیدند. کم کم شب شد. حسابی گرسنه و تشنه بودند و فقط فکر می کردند چه طوری رد شوند. دیگر اصلاً حال و حوصله نداشتند خودشان را تکان بدهند.

کم کم خوابشان برد. روز بعد دوباره بیدار شدند و خواستند از کنار هم رد شوند؛ اما باز هم نه این کنار رفت و نه آن. و ماجرای دیروز تکرار شد. فکر می کنم آن ها هنوز روی پل هستند و به هیچ کس اجازه ی گذاشتن نمی دهند. چون اغلب مردم از توی خیابان رد می شوند و روی پل عابر پیاده نمی روند.

بنیثا گنجی، پایه ی چهارم

آقای کوتوله ی چاق از آن طرف آمد، آقای دراز لاغر از این طرف. آن ها به هم رسیدند، اما نه این کنار رفت و نه آن. آن ها روی پل یک رودخانه بودند. یک دفعه آقای کوتوله ی چاق، آقای دراز لاغر را از روی زمین بلند کرد تا مسیر خودش را باز کند و رد شود. اما آقای دراز لاغر آن قدر قدش بلند بود که کلاهش به سقف پل خورد و هر دوی آن ها به زمین افتادند. دوباره بلند شدند تا از کنار هم رد شوند. پل باریک بود و نمی شد هر دوی آن ها راحت رد شوند. به خاطر همین به هم دیگر گیر کردند. آن قدر به دیواره های پل فشار آوردند که نرده ها شکست. آقای دراز لاغر داشت می افتاد. آقای کوتوله چاق او را گرفت تا کمک کند. اما فایده ای نداشت. دوتایی با هم پرت شدند وسط رودخانه و مجبور شدند تا خانه شنا کنند.

سجاد پورغلامی، پایه ی پنجم

نشانی ما:

تهران

صندوق پستی ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

مرکز بررسی آثار مجله های رشد

رایانامه: daneshamooz@roshmag.ir



دوستان نازنینی که برای ما نامه نوشته اند:

زینب پناهی از اصفهان، وانیا دلخواه، پایه ی پنجم از گنبد کاووس، زینب آقاسیدی از تبریز، شکوبا اسماعیلی پایه ی پنجم از کرمانشاه، ابوالفضل نصرآبادی، امیرعلی دلیری، آرمان یارقلی، متین محمدامینی، علی صالحی، پرهام فولادگر، سیدرضا زارعی، متین محمدی، محمد عاقلیان، محمدسبحان فکار، محمد اکبری، محمدامین پناهی، سیدعلی کاظمین پور، هادی یاری، علی درّی، دانیال احمدی، مهدی علی عسگری، یوسف جعفری از دبستان ماه بنی هاشم (ع) اصفهان، نیما عبدی پایه ی ششم از تهران، سیدمحمدپارسا حسینی از سمنان، ملیکا عابدی، مبینا ابوطالبیان، ستایش میر معصومی، سوگند رستاد، آیسان امین الرعا، ترنم شیروانیان، زهرا یارویسی، صبا قدسی فر، نیلوفر تیموری، دنیا مختاری، سنا نصیری، مهسا عباسی، فاطمه سلطانی، فاطمه بابایی، سها شیخ سجادی، هستی رئیسی، آیدا سلمانیان، یاسمین سادات حسینی از دبستان دختران آفتاب اصفهان.

جدول جست و جوی کلمات



• علی رضا باقری جَبَلی • تصویر گر: مجتبیٰ عصبانی

در این جا نام پانزده کوه از مرتفع ترین کوه های کشور عزیزمان، ایران، آمده است. آن ها را در جدول پیدا کن و دورشان خط بکش. در پایان بیست حرف باقی می ماند که از کنار هم قرار دادن آن ها، رمز جدول به دست می آید که نام دو کوه مرتفع دیگر از کشورمان است. (نام ها در جدول به صورت افقی (از راست به چپ و چپ به راست)، عمودی (از بالا به پایین و پایین به بالا) و مورّب آمده اند. برخی از حروف در دو نام مشترک هستند. برای نمونه دور یکی از نام ها را در جدول خط کشیده ایم.

دماوند (۵۶۷۱ متر)، علم کوه (۴۸۵۰ متر)، سبلان (۴۸۱۱ متر)، شاخک (۴۷۹۵ متر)،
تخت سلیمان (۴۶۵۹ متر)، سیاه سنگ (۴۶۰۴ متر)، هرم (۴۵۸۷ متر)، مرجی کش (۴۵۸۰ متر)،
کسرهداغ (۴۵۷۷ متر)، هفت خان (۴۵۳۷ متر)، چالون (۴۵۱۶ متر)، سیاه گوگ (۴۵۰۰ متر)،
کله برفی (۴۳۹۲ متر)، ننوک (۴۳۵۱ متر)، کله ماری (۴۳۴۹ متر).

ن	ا	م	ی	ل	س	ت	خ	ت	خ
ن	ک	ک	ر	س	ب	ا	ن	گ	ش
و	س	ل	م	ع	ل	م	ک	و	ه
ک	ر	ه	ه	ا	ا	ر	ل	گ	س
د	ه	م	ش	ب	ن	ه	ی	ه	ی
ن	د	ا	ج	ا	ر	خ	ر	ا	ا
و	ا	ر	س	ا	خ	ف	ا	ی	ه
ا	غ	ی	ن	ج	ل	ک	ی	س	س
م	ر	ج	ی	ک	ش	و	ن	و	ن
د	ب	ه	ف	ت	خ	ا	ن	ی	گ

یلدا مبارک!

شکلات هندوانه!



• اعظم اسلامی

صفحه‌ی کاردستی را که دیده‌اید؟ می‌توانید از حلقه‌ی برگ و انار برای تزئین شکلات هندوانه استفاده کنید. امسال یلدای شماست! امسال را شما میزبان باشید و کاری کنید به همه خوش بگذرد.



چی لازم داریم
هندوانه
شکلات
پودر نارگیل
یا ترافل رنگی

هندوانه را مانند تصویر با پوست قاچ کنید. شکلات‌ها را در یک ظرف بریزید و روی کتری در حال جوش بگذارید تا آب شوند. بعد قاچ‌های هندوانه‌ها را تا نیمه درون شکلات آب شده بزنید. سپس مقداری پودر نارگیل روی آن‌ها بریزید و تا زمان مصرف در یخچال بگذارید.

۱. اگر هندوانه سفید و بی‌مزه از آب درآمد، اصلاً غصه نخورید. این فکر شکلاتی برای مزه‌دار کردن هر چیز بی‌مزه‌ای عالی است. امتحان کنید!

۲. برای قاچ کردن هندوانه و آب کردن شکلات از بزرگ‌ترها کمک بگیرید.



آیا می‌توانی هفت قطعه‌ی کوچک زیر را در تصویر پیدا کنی؟

• علی‌رضا باقری جبلی • تصویر گر: سام سلماسی

